

الله

الله

شاه زمانه اشرف

امیر شاهان

خان دولت

از رخت و کیان خود، من رفتم و پردختم
چون کرد بماندستم، تنها من و این باهو
رودکی



•

• • •

• • • • •

• • • • • • •

بود،

●
... و می‌آفرید: یزدان را و اهریمن را. زمان را
راندن می‌آموخت و گیاه را رستن، و انسان را
گرویدن.

و جان بود؛ و ستوه



●
 زمین تشنه بود؛ و انبوهی خواهش‌ها: برده‌مان
 بی‌شمار شیار سپید پیدا، بردشت کبود آسمان
 و آسمان شسته بود. پاک بود از شاهین هرپندار،
 تا در آن بال گشاید، و بپژوهد.
 و دروازه‌های نیلی کیهان، بسته بود و باز بود؛ نه
 راهبان و نه گذرنده‌یی. اوج و بی‌کرانی بود، و
 شکوه زلال تا به جاودان



● شهر بود. و در شهر: دود و بانگ، و ستیز و
خروش، و انجماد قهر، و ذوبان خشم، و رنگ و آشوب
و فریب، و با هر گام دیواری و دامی بر سر راه: و
خستهی و مستی و شکستهی و به زانو در افتادهیی
و خاک بوسیدهیی



●
و روزگار ناز بود
و نارواتر: آن، تا فروختن آتشی، یاسوختن خونی
را، به قندیل‌های یخ، که در کالبد همهٔ قلب‌ها
شکفته بود، نسبت دهند





●
و هر راه به چاهی، و هر ریسمان به گرهی فرجام
می یافت. و هر آرمان به بندی. و در بندها خون
می جوشید، و هر اس پی می دواند، و رهایی می
افسرد





●
پدر بود. و مادر بود. و آنان را روده‌های سرخ‌پنهان
در اندام‌ها روان بود. و چون روده‌ها به بستری
یگانه فرو شدند، من روان شدم



●
و من بیابان را می خواستم: و نگاهی که از شتاب
دوران نهراسد، و پایی که به رای زمین را بکوبد،
و آفتاب که فرمانروا و سوزا، و باد که بتازد، و
ابرانی از نژاد دریا که گاه بگریند، و تشنگی
جاودان تانهال عزم نخوشد، و شهد ژرف و دیریاب
بود را جاودانه بدارد
و برپایی می خواستم، برپای خویشتن، برای هر
چیز که بود



●
و من: خود بودم، با کرووران، فزون از شمار، نیم
انسان نرینه قلمرو ناگشوده وجودم.
و گرم بودم با لمیدن بر انسان‌هایم: که تاپسین آن
زیست‌شان در من، تمام و کامل بودند. و چون
به نیازی هوسی از خویشتن گسیل‌شان می‌داشتم،
نیمه‌یی خوار و سرد و بی‌بهره، و به‌آنی، فوج
های تناورشان میرنده



●
 و زیستن، دوران برافراختن گیاهی بود. و دوران
 دمی بود. و آن گیاه نامش مرگت بود. و من دوکس
 را در برج چوبین تن آن گیاه در بند می‌داشتم.
 نخست آن: که می‌چشید و می‌روید و در دم جان
 می‌باخت. و دیگر آن: که مهربان و وفادار می
 زیست، و بی سوگندی، به وصایای آن جان باخته
 کردار می‌داشت

و آن جان باخته من بودم، و آن زنده وفادار نیز من

●

●
 و، هم از نخست، سروشی درمن ولوله داشت. و من
 به بستر رشد، شکوفایی سروش را به نهاد درمی یافتم.
 و خاموش ماندم. تا زمان بتازد، و پیمان‌های فزون
 سرشار از باده روز، و باده ماه، درنورد. و بینایان
 بسیار، فروغ از دیده ببازند. و ناپینایان بسیار
 بینا گردند



و دیر پایید، تا زمان بگشاده، و رؤیا بزاد

●
 برابر نشستیم. در من بیا کند، به پراکند، و با من
 راهی شد.
 درجا بودیم و پنداشتیم روانیم.
 بفرهودیم و پنداشتیم رویانیم.
 و پنداشتیم باغ آرزو بشکفت
 و پنداشتیم زمان باز ایستاد و بغفت
 و پندار پندار پندار، و نوید نوید نوید. . . .
 و این، خود، خواب شهدناکی بود: و شهوت بیدار
 روان، و راه بر بینایی بست



●
 هم آن گاه، خویشان را برگزیده یافتم. و سروش از
 تو بود: بی آن که رد وزشی بر نگاهت، یا گذران
 دمایی بر گونه‌ات، به چشمان دیگر - که بودند -
 آشکار افتد

●
 دیگر بار، کودکی، در باغ سرخ پندارم شکوفا شد.
 خارای بی‌امان چشمانم بفرسود؛ و به تابوت سپید
 زمستان زودرس که بر رخسارم قرار یافته بود،
 روی درپوشید

●
 دیگر با من، مهر بود و شور و خروش: و افراشتگی،
 و بیداری، و گوارایی
 و اینک می‌اندیشم: جاودانه‌شان می‌پنداشتم

●

● به ناچیزترین پرتو، از کورترین روزن، در آمیختم.
 و در هر پرتو، فزون از شمار، پرندۀ زرین شناور
 بود. و من رخسارم را بر بال آنان نگاشتم. برون
 از شمار پرنده شدم. روانۀ کهکشانها گردیدم

● و در کهکشانها بینایان بودند. و بسترهای بینایی
 گشاده بود؛ از آن: بینایان گیاه، و بینایان جماد،
 و بینایان حیوان
 و بذریا پراکنده بود. و نامها و رخسارها بود؛ از
 جمله پیدایان و پدیدآمدگان زمین
 و آشنایی بود، و کارایی، و نشاط اختیار، و پندار
 گوارای وفا، و بی‌هودگی تسخیر



●
و سروش بر آمد

و نخستین روانی که در تب سروش من بیاشفت از
تو بود؛ و نخستین اندامی که نگرید، هم، از تو.

●
در خواب هامان وحشت رخنه یافت. و گوش

بیداریمان جز هیاهوی زنجیر نشنید؛ زنجیری که

مارا - بی امان - می پیوست و دور می داشت

و اگر، از آرام یافتن دستی سیاه بر سینه یی سپید،

و گذران دمی سوزان بر بناگوشی شیرگون، و لغزش

دهانی تلخ بر لبی ناسیراب، اخگری فرا جمید:

بی امان به بوته پرهیز فروشد؛ و خاکستر شد، و

دود، و نابود



●
 تپش‌ها و آشوب‌ها، و هرچه بود، در چشم بود. و
 چشم، آینه‌ی درون نبود. و دل، بندی آسانی و پروا
 بود. و بی‌عنان‌ترین سرود تشنه‌ترین نهاد
 و سوخته‌ترین نگاه را پذیره شدن، در توان جسم
 نازک تو نبود: و در توان روانی خرد و نازگرای
 که در کالبد بیرنگ تو - ترسان - می‌خفت. و
 همچنان رنگ، بی‌رنگی نیز، بسا، پیکی از دوده
 فریب بود



●
و گسست آمد. و بدی روید. و آفتاب خشم بر آن
تایید. و اقیانوس قهرش آبیاری کرد

●
و مابندی ناگزیر خویشتن هاماں بودیم: و پروا
زده آئین ناروای دیگران روزگارمان

●
و ما را سوختن خواهد بود، به فراخور ستبری و
نازکی روانمان: روزی بیش، روزی کم

●
و لب هاماں شکفته به نفرین! و بی بری مان بارور!
و پراکندگی مان استوار! و سیاهی مان جاوید!
باد باد باد!



●
و هر شام که بستر بر تو چیره شود، روانت بر
خیزد و خروش جسم را به پراگند: جسم ویران و
نامراد.

و این خروش، بری از کژی‌ها و دونی‌های سیاه‌پوچ
زمینی، در کهکشان‌ها، بی‌لگام، هراسان، خواهد
تاخت.

و راه خواهد بود، و گریختن مدام، و بی‌نصیبی
سرشار

و پیوستنی – حتی بادیواری به گرمسردی انسان –
در کار نخواهد بود



● و من، نیز به سودای دیوار، به راه آویختم. و بندی
آهوان توانای سرشت می بودم. و بالایم را به انگاره
هایم بیاراستم. و پای راه فرساشد. و گرانی روی
کرد: گرانی رای و گرانی پندار



●
و گردونهٔ خاکی را تیولها بود. و در تیولها
برزنها، و در برزنها خانهها، و در خانهها
پیشخوانها و پستوها
و میرندگی بود؛ و گذرایی، و سودا



● و در من تصویرها بیاکند. تصویر دستهای مردمان
 به کارشان: به نشان توانایی؛ و یا به زنان نشان:
 به نشان درماندگی

● و تصویر نگاهها و سخنها: تمام و ناتمام، رنگین
 و بی رنگ. و هر تصویر بر تصویر دیگر قلم انکار
 درکشید. و یا - به گمانی خام - به زیرش درهشت



●
 و تصویرها از آن نران و مادگان بودند، و چون در
 من پیامیختند هزاران تصویر از آنان بزاد. و من
 میخانه‌شان، و پرسه‌گاهشان می‌بودم. و روزان و
 شبان ثقل‌شان به‌دوش کشیدم

●
 و پایان پایان نبود. و هر تن دیدم، هر خویشتن که
 بود، بارکش تصویر غیر بود

●

●
 و فراخدلی پدید آمد. و بی‌هودگی روی آورد.
 بی‌هودگی دست، و بی‌هودگی پا، و بی‌هودگی
 چشم، و بی‌هودگی قلب، و بی‌هودگی همه منشورها
 که عقل فراراند.

و روز خوابی و شب‌پایی و تن‌آزاری برافراخت

●

●
و نقش ایمان - به خاک - در آسفت. دانش فراز
آمد: تلخ و ژرف، چند و چون انگیز، گمان افروز،
بنیان سوز.

و دژها نگون شد، با همه پی‌ها و پایه‌هاشان بر خون
و گوشت همه جانداران پندارگر



●
 بی‌سروشی، بی‌پیام‌آوری، بی‌منبری و عرشی، به
 پای پریشان و بازوان رنجور، آدمی زاده،
 آفریدگار خویشان را باز شناخت: خویشان را باز
 شناخت. دانستمی‌آفرینند، ودانست می‌آفرینندش
 و بر عرش خویشان سرایی فراز آمد. از نور، و از
 دوستی تهی شد. و تیرگی را بستود. و گسیخت



●
 دریا سفره‌یی، و آسمان سفره‌یی، و زمان آبی بود: و
 گذرانش به شکوه، و بی آرام. چشمانم را فرو
 بستم. نرینه همه خواهش‌هایم را از نهاد
 به چشمخانه فرا خواندم، جمله را بر شهاب پیام
 بیاراستم، نقاب پلک بیافراشتم، جانم را بیاشفتم
 و به سان غباری بر همه سفره‌ها و آبی‌ها، فرو، و فرا،
 پراکندم. دریا بلعنده بود و ناهوشیار و حاشاگر.
 و آسمان افسونی بهتی دیرین سال



●
و من از شهاب برستم. و روان بسفت
و مرغان پندار جاودانه به تخم نشستند. و هر تخم
که بگشاد، ریگی آبستن بود



● رفتن‌ها و دیدن‌ها و آشنایی‌ها به تاوان پرداختم،
بی‌مهاری بر لب، بی‌آن که سخنی در دهانم باشد
بی‌باوری: به‌بودن بانگی اسیر در پس دروازه‌ها
که نکوفتم، بی‌امید گرما، در آغوش‌ها که در آنان
نخلیدم، و بی‌آن‌که خود آغوش بگشایم
●

و هراسان ماندم، و پریشان رفتار، و بی‌آهنک:
 برابر بازوانی که افراشتند، چشم‌ها و گونه‌ها که
 مارخزه شهوت - پیدا و پنهان - در آنان وزید،
 جامه‌ها که بستردند و پیکرها را برهنه داشتند،
 رخسارها که بیافروختند و اخگران درون
 صاحبانشان را به پرواز فرا خواندند، چشم‌ها که
 به شوراب اندوه غرقه شدند، سینه‌ها که آزمند و
 خواهان فروشدند و برآمدند، و دندان‌های
 شیرگون که جویبار درود در ستایش من روان
 ساختند، و لب‌های کبود که برنیش‌های سیاه پرده
 آویخته و به سودای سروری که بامن انگاشته بودند
 ترسان - کین و ستیز رامی تافتند، و مروا و مرغوای
 زاینده‌گان، و قهر و خرده‌پدران، و ناراستی‌های
 فاش دوستان



.....و

برابر پرتوی که سیاه‌ترین گذرگاه دوران را
بیافروخت، و طنین گام رونده ناپیدا، که از
نخست رفته بود، و باز می‌رفت

.....و

برابر پگاه و شام با همه فریبایی‌شان، و نیستی با
همه پیدایش، و هستی با همه گذراییش



●
 ویاد رویین بود، و «بادا!» یی بود: باشامها که بهروز
 هاشان دریغ کشتی و درد برداشتی، و چیزها و کسان
 که گورستان سخن‌ها و کردارشان بودی. و پیوندها
 که بستی و نه پیوست، و دوری‌های تب خیز
 و هیاهوگر، و نزدیکی‌های خاموش و بوران‌زا، و
 پیکان‌های تفتان از نگاه جهاننده، و بانگ‌های در
 کام سوخته، و نافرمانی‌های لب به‌گداز مهر، و بی
 هنگامی خوش آیند و تلخ‌گذر داشتن، و انجمادزهر
 آگین نداشتن.



● یاد دیرین را با خود بیدار یافتم. و این بیداری،
رونده، گذرنده یا راندانی نبود. بندها و رسنها
بودش. و مرا گرفتار می‌داشت. و پندارم یا
بازوانم را توان چیرگی بروی نبود.



●
و این تنها من ام:

به دیدن می‌آیم، نه پریشان و نه پر خاشجوی. و
می‌دانم رنگت از رخسارش خواهد گریخت؛ و
زبانش - در کام - چون خرده چوبی اقیانوس
نور دیده پریشان خواهد گشت، و چشمانش تلاش
بی‌پروای پرندگی زرد بر شاخساری سپید را به
تماشا خواهد گذاشت



●
 به دیدن و بس!
 و پندار را عنان درکش تا بر آن نامی دیگر مگذارد:
 نه پیروزی نه شکست، نه قهر و نه آشتی.
 زیرا آن من نیستم: نه سرداری که مستی ویرانگری،
 و چیرگی بر تو را روا دارد، و نه خام گمانی تا
 خویشتن گریزی را به قهر برابر و همسنگت، و
 همآورد بیانگارد



●
دیدن و نه نامی دیگر!
زیرا پندار من بسی تند خیز و شرنگزای است، و
بیم آن، که «پرسه فراموش شدگان» اش نام بگذارد.
و این زهر است، و ربایاست، و مردم خونم شیفته
قبول آن.



●
 و شامگاه، و پگاه را دوست بدار. اینان پیام آوران
 مهرانند. هرگز، به گاهی دیگر، تورا بدین سان
 استوار در خویشان نیافته‌ام. هرگز نبود بی‌عجین
 باتو آتشگاه باختر و نسیم زار خاور را به پیامیم
 پگاه و شامگاه! هرچندان اینان نیایش آفرینانند،
 و پرستش پندار آفریده ناتوانی را برشانه تو
 استوار می‌دارند، و گزیر می‌زدایند. و هرچند، تا
 بوده‌ایم، هیچ‌گاه جز شبی در میانه‌آنان بنیاد نبسته
 است

و ای کاش آن شب جاودان می‌بود

●

●
و با قلب برپای ایستادن، و بارزیست کشاندن،
دیریست، در توان انسان نیست
و این تناور خواهد گشت. و آزار آن به بی‌گران
سر خواهد افراخت. و به پای از پای برداشتن، و
دمی دیگر را به پرتوی از رای خویش فروزاندن،
و در آن دل بستن، یارایی نخواهد ماند



●
 دوری‌ها سخت فراخ، و خویشتن ستوهی گران
 خواهد گشت. و روشنایی چنان رسواگر و گستاخ:
 تانه کور سویی گمان فریب به چشم آید، و غوغا
 چنان پر خاشگر و تند خیز: تا نه ضربان پوک قلبی
 – در نزدیک‌ترین قفس هر کدام سینه – به گوش
 گراید



●
 پرستش را دوست نمی‌دارم
 خواستاری را شناسا، و مهر را به قهر بارور شده
 ام. پرستنده‌ای نداشتم و نیایشی برگوش آویخته
 ندارم. نداشتم را دریافتم و نا باوری را آموختم:
 به سان شیرخواره‌یی که آموزش مکیدن پستان را
 ناگزیر است
 و می‌انگارم: تا به جاودان، شیرخواره خواهم ماند.



●
و بر ما بیشه‌یی کبود با درختان تناور باژگون؛ از
خاندان نخستین پدران سیاه و نخستین مادران
سپید گسترده است: بی‌آن‌که بیشه‌بان هرگز رویی
گشاده باشد.

هیچ درخت هیچ بیشه‌یی را واژه‌هایی چون دست
و بیشه‌بان بر زمین نشانده است
بیشه‌ها را چیزی می‌رویاند که ستایش را روی در
روی دوست نمی‌دارد. این بود، ما انسان، تا بوده‌ایم،
به جستجو گرویده‌ایم و مجهول ناشده‌ نادیده را
پرستار گشته‌ایم. و آرمان بجز مستی دانشی گذرای
و سهم‌زای نبود

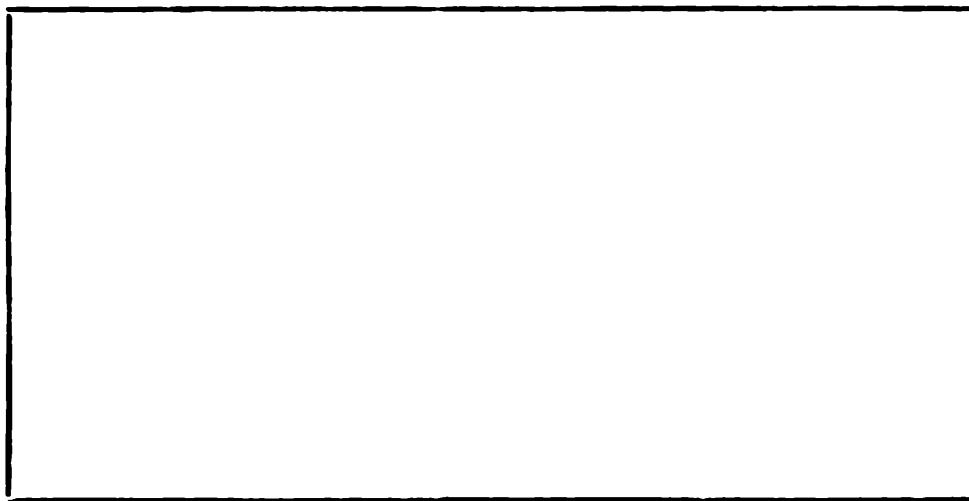


● روزی دور، روزی نزدیک
روزی با همه روده‌های سرخ سرگردان وجودم به
دریایی را خواهم برد. و گرنه، خود به نشتری
بستر کبودشان را خواهم شکافت، و زمین را، به
جرعه‌یی سرخ، میزبان خواهم بود
●

●
و گسترده خواهد ماند دانه‌هاتان به سینۀ خاك، بی
آن که بشکند، و برآید، و بار آرد. و آندوه از
چشمخانه ابران آسمان خواهد گریخت تا گریستن
نیارند. و کرور کرور زخم و خراش، درون و بیرون
گردونه خاکی را خواهد انباشت. و مهر خرد خراش
بر پوسته نشسته، تابه هسته، یکسان پی خواهد
داشت. و زمین - در خشمی تلخ و پولادین - به هر
ضرب و تابش زایاننده پشت خواهد کرد و زهدان
نخواهد گشود



●
و من خاک، و من زمین خواهم بود
●



● و سخن بگذاشتم، و برستم، و راه از پی خویش بر
چیدم، و رد بیاشفتم، و از تصویر به طرح، از طرح
به شمای، از شمای به سواد، از سواد به خط، از
خط به نقطه، و از نقطه به نادیدنی راه بردم:
و پرنده دور پرواز کوچگر یادها گردیدم. . .





- چاپ اول هزار و سیصد و چهل، پانصد تا
- این چاپ هزار تا، هزار و سیصد و چهل و هشت
- ثبت کتابخانه ملی چهار صد و سیزده،
- بیست و پنج، پنج، چهل و هشت
- چاپ و صحافی:
- چاپخانه بیست و پنجم شهر یور (افست)
- قیمت سی و پنج ریال